

در حاشیه حمایت رضا پهلوی از تجاوز به خاک ایران

روز نوشت های یک شازده فلک زره



دارم بزرگ می شم

مامانی امروز صدام زد و یک یادگاری بارزش از بابا بزرگ و بابا بهم داد. یک دفتر خاطرات که اوایلش بابا بزرگ خاطرات خودش رو نوشته و بعدش هم بابا جونم. برم بخونم ببینم چیا توشه. مامان گفت که خودم هم تو صفحه های آخرش باید خاطراتم رو بنویسم. آخ جون دارم بزرگ می شم.

بابا بزرگ بی سواد

امروز از صبح سرم گرم دفتر خاطرات خانوادگی بود. بابا بزرگ چقدر زحمت کشیده برای این مملکت و الان کسی قدرش رو نمی دونه. طفلی با اون بی سوادیش چقدر خدمات به این مردم بی چشم و رو کرد. انگار نه انگار این همه مردم و نخبگان رو سرکوب کرد. امتیازات داد به خارجی ها. کشور رو قهرمانانه تسلیم متفقین کرد. حقش نبود آخرش اون جوری ولش کردن.

کمتر از چقدر

دیشب همه ش خواب می دیدم که مثل بابا بزرگ شده ام، قوی و با ابهت. همه از من سگ می ترسیدن. منم مثل پادشاه های واقعی تاج رو سرم گذاشتم و به همه دستور می دم. آرزو به دلم مونده که به یک نفر دستور بدم و گوش بده. الان که حتی زخم هم به

حرف هام گوش نمیده. زخم هیچی، این توله ها، بچه هام هم به اندازه یک چغندر بهم اهمیت نمی دن. پوووف...

آقا مون جنتلمنه

رسیدم به قسمت خاطرات بابا جونم. قربونش برم چقدر جنتلمن بوده. با سواد و همه چیزدان. حالا درسته اندازه برگ شلغم مملکت داری سرش نمی شد و بدون اجازه سفارت های خارجی آب نمی خورد. ولی هرکی نگاهش می کرد کیف می کرد. لعنتی همین تیپ و قیافه اش باعث می شد که همه دخترها عاشقش بشن و جلوش دست و پا بشون شل بشه. این وسط مامانی شانس آورد که تونست مخ بابایی رو بزنه. کاش منم مثل بابایی بشم. به هر دختری نگاه کنم، یک دل نه صد دل عاشقم بشه.

قربون عمه ها سرم

چه جالب، نمی دونستم عمه هام این قدر ناqlا بوده ان. می دیدم مامانی هی پشت سرشون حرف می زنه و می گه بلاها حسابی سروکوششون می جنبیده. نگو دل زیبا پسندی داشتن قربونشون برم. جالبه می شنیدم که می گن بابا یه مقداری مملکت به هیچ جاش نبوده و فقط به فکر خودش و خانواده اش بوده. البته که اینا شایعه است. بابا خیلی هم کشورش رو دوست داشته. اون قدر که همه ش می خواسته کله ش رو بخوره. در کنارش ما رو هم خیلی دوست داشت و هرچی به دستش می رسید برای ما

توبغل خارجیا

امروز تو اون دفتر خاطرات خوندم که کشورهای خارجی خیلی بابایی رو دوست داشتن. بابا هم خیلی خارجیا رو دوست داشته، حتی بیشتر از کشورش. فهمیدم منم به بابام رفتم، خیلی خارجیا رو بیشتر از داخلیا دوست دارم. برای همین می خوام وقتی بزرگ شدم و به جایی رسیدم و کسی آدم حسابم کرد، برم تو بغل خارجیا. از این مردم چیزی به ما نمی ماسه. اصلا حقشونه هر خر و سگی بیاد به کشورشون حمله کنه، مخصوصا این اسرائیل فسقلی و هار. بزنه لت و پارشون کنه.

همه چی رو سرم بره

امروز اولین برگ خاطراتم رو نوشتم. خیلی حس خوبی بود. احساس آدم بودن بهم دست داد. حالا فهمیدم که من چقدر برای این مردم زیادم. اینا اصلا لیاقت منو ندارن. وقتی برگشتم کشورم باید همه شونو بریزم تو دریا. نه حالا این قدر خشن، ولی دیگه یه فصل فحش باید بدم بهشون. عوضش باید هوای خارجیا رو داشته باشم. برای اینکه اونا هم هوای منو داشته باشن. باید همون دریا و کوه و جنگل و نفت و معدن و هرچی هست رو بدم بهشون. آخ جون، قراره پادشاه بشم. دیگه دستم میره تو جیب خودم و لازم نیست از مامانی پول توجیبی بگیرم.